

مدیرمسئول: احسان مازندرانی
سرمدبیر: مهران کرمی
دبیر و ویژه‌نامه: احسان صفاپور
مشاور هنری: سلمان فرخنده
دبیر اجرایی: اشکان صفاپور
مدیر هنری: معاد طبری

همکاران: جیا فؤادی، آمنه فرخی، نیما سلیمان‌پور، لی لا رضایی، سمانه مؤمن‌پریمی، سارا میرشجاعی، هدی ایزدی، حسام حیدری، احسان سلیمانی، احمد رضا حجاززاده، نسیم چراغلو.
با تشکر از: نورا هاشمی، علی اتحاد، منصوره بسمل، اصغر فرهادی، رخشان بنی‌اعتماد، لی‌لی وکیلیان، مهرزاد دانش، مژده لواسانی، وحید حاجی‌میری، فواد یگانه، بهزاد میرآبادی، علیرضا صمدی، روشنگر دوراندیش، رحمت لطفی.

چوق الف

من شاد زیستم و شاد مردم. پیش از آن که پا به کشتی بگذارم، بار نکبتی مهمات‌ام راه، کوله‌پشتی‌ام راه، تفنگ شکاری‌ام راه که همیشه با سربلندی حمل‌اش کرده بودم دور انداختم و کفن‌ام را پوشیدم؛ همچون دختری که لباس عروسی‌اش را می‌پوشد. دراز کشیدم و منتظر ماندم. سپس بد حادثه پیش آمد.



فرانتس کافکا / برگردان: امیر جلال‌الدین اعلم



یک داستان معمولی با پایان غیر معمولی

وحید حاجی‌میری



داستان خیلی معمولی شروع می‌شود: «مردی حیران خیابان‌هاست و دود می‌خورد و بدن‌اش را کشان کشان راه می‌برد.»

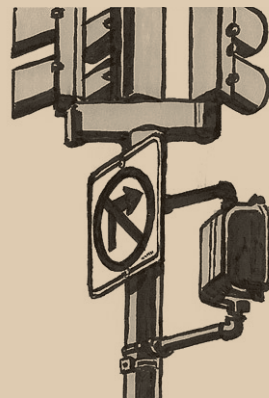
همه داستان‌ها همین‌طور معمولی شروع می‌شوند و خیلی‌هاشان همین‌طور معمولی هم تمام می‌شوند. داستان مرد حیران خیابان‌ها اما معمولی تمام نمی‌شود. او خودش نمی‌خواهد داستان‌اش معمولی تمام شود. او اگر می‌خواست داستان‌اش معمولی تمام شود که این‌همه چوب نمی‌تراشید و پیکر نمی‌ساخت. او پیکرهای ساخته شده را روی دوش‌اش گذاشت و با خود به همه کوچه‌ها برد و جای‌اش همه پلاک‌های کوچه‌ها را برداشت و با خود برد. در شهر مرد حیران دود هست و خستگی هست، اما پیکرهای خوش‌نقش چوبی هم هست. پیکرهای چوبی به شکل آدم‌های خندان و زیبا، زیبا و خندان. پیکرهایی که هیچ کدام‌شان اسم ندارند. پایان داستان مرد حیران خیابان‌ها مانند همه پیکرهای چوبی‌اش معمولی نیست.

خدا حفظت کنه

فواد یگانه



ساعت ۱۲ شب از ساختمان بیرون می‌زند، خسته و خواب‌آلود از یک شبانه‌روز کار مدام و بی‌وقفه، گام‌هایش سنگین‌اند و پلک‌هایش سنگین‌تر، تا خانه نیم ساعتی باید رانندگی کند، سوار ماشین‌اش می‌شود و راه می‌افتد. می‌داند با این خستگی و خواب‌آلودگی باید محتاط باشد و آهسته براند. پشت اولین چراغ قرمز می‌ایستد. به دومین چهارراه که می‌رسد چراغ سبز است، آرام حرکت می‌کند که ناگهان ماشین سنگین کناری تصمیم می‌گیرد به چپ بپیچد. درست وسط چهارراه! هنوز هم نمی‌داند چطور شد که از آن چهارراه را به سلامت گذر کرد. اما یادش آمد ظهر همان روز وقتی برای خوردن ناهار به بیرون دفتر رفته بود، مردی نابینا را از خیابان گذر داده بود و پیرمرد هم وقت خداحافظی گفته بود: «خدا حفظت کنه جوون»



ندانستن‌های من و او

بهزاد میرآبادی



انتظار داشت همه زندگی‌ام را تعطیل کنم و از صبح تا شب به قصه‌هایش گوش کنم. می‌گفت از زندگی‌اش راضی نیست. می‌گفت دست خودش نیست، به زور آمده دانشگاه و از درس خواندن خوش‌اش نمی‌آید. دقیقا این‌طور می‌گفت: «که چه بشود؟! هی درس بخوان و بامنت از استاد نمره بگیر، آخرش یک مدرک بی‌ارزش می‌گذارند کف دستات و باید بروی و منت یک بی‌سواد را بکشی تا برای ماهی ۸۰۰ هزار تومان به تو کار بدهد!» نارضایتی را از چشمان‌اش می‌خواندم. می‌دانستم عاشق خانه‌های بزرگ و ویلایی بالا شهر است و می‌خواهد ماشین‌های آن چنانی سوار شود. عاشق ثروت بود و می‌گفت علم، ثروت نمی‌آورد. همیشه می‌گفت: «تو نمی‌دانی من چه می‌گویم! خانه شما آن بالاهاست و پدر من با اینکه ۲۰ سال است مهندس شرکت نفت است، خانه‌اش از وسط شهر بالاتر نرفته! تو نمی‌فهمی امثال من را!» راست می‌گفت، خانه ما بالای شهر بود، در یکی از خانه‌های شمال شهر، با درختان و جوی آب و ماشین‌های رنگارنگی که در حیاط پارک بودند. اما او نمی‌دانست خانواده ما سرایدار آن خانه بزرگ و ویلایی است. من هم به او نمی‌گفتم!

